

عاشقان را در آینه از سرشوق  
 عاقل است چشم بی معنی  
 بیخ آنرا که دست عشق نشاند  
 آب آنجا که را در خرسند  
 تخم عشرت بهر دلی کارند  
 بر صغیر یک نوبهار رسد  
 باش تا صبح رستخیزند  
 باش کز آتش کس برسد  
 باش تا بر نبی خطاب رسد  
 باش تا گاه عفو و بخشش جرم  
 باش تا وقت در سبیدن

تیر بر دل نشسته تا سو فار  
 میرد از بلا سیاهی از دبار  
 شاخ آن جانفانی آرد بار  
 بی نیازیت حاصل استجا  
 بر دم خوشه ای شکر و شاد  
 در زمان شکفتن گل اشعار  
 وان همه دار و گیر دور نشاء  
 تا برشش خدا از با نه ز نار  
 کز میان شان کناره گیر کنار  
 بچند ز فادر مختار  
 بناید رسول را مستدار

شرقی با شارق انوار	باش تا سپهر خورشید طلوع کند
<b>وله ایضا رحمه الله</b>	
<p>دید و بر دیدار رب العالمین باید نهاد          جای پا در کوی او هر دم حسین باید نهاد          بر سینه هر دو طاعات نین باید نهاد          با کتاب چوب بالحم سین باید نهاد          با لباس رنجه و زمان چون باید نهاد          روی عجز و بندگی را بر زمین باید نهاد          بند اندر پای طیس لعین باید نهاد          جان شیرین از رضا و استین باید نهاد          کام در دستان شیر آستین باید نهاد</p>	<p>ای پیکر کم قدم در راه دین باید نهاد          و اول از دست نفس شوم نباید گرفت          که همی خواهی روی در منزل این و آن          خواب چنداره که آمد راه دین بر طبع          فی غلط کردی که اندر طاعت حق دیدنت          قرب حق را طالبی ای جان من در هر          عشق را اول ادب شرط است که عاشق          در شمار مستدم معشوق اول قدم          عاشقی باز بچو بود کجاست بشو عشق</p>

<p>دل بھر حضرت سلطانین باید نهاد  نام اور اسپر ہی للیقین باید نهاد  نام اور اسپر ہسی حصین باید نهاد  نام اور اسپر طیب اللطین باید نهاد  نام اور اسپر شادی قلب خزین باید نهاد  نام اور اسپر امیر المؤمنین باید نهاد</p>	<p>گر ہائی بیدت از دوزخ فخر خدا  آنکہ او پاک است و پاک را ہمیشہ رہنما  آنکہ نام ہمیشہ شہرزہر کس از بلا  آنکہ او بردوستان خویش ایم غمخوار است  آنکہ نامش ہر کجا باشد غم آنجا کی بود  آنکہ سالار است یکر بر تمام مومنان</p>	
	<p>نامہائش کی بیاید در حساب امی شریفی  پس حسابش با کرام الکاتبین باید ہفتا</p>	
<p>خاک میں نما کون بر تک زعفران شد  بجایش زراع سوم اندر زعفران شد  کہ با چندین زبان او زبان شد</p>	<p>بوستان چون بادوی آفران شد  بیل بیل زبان بر بست از غوغا  سوسن از سر با کوشش نکتہ آمد</p>	

در غم ای لاله گل چون تپیمان  
 چونکه صوت مرکب خیزی را گوش آورد بان  
 باغ چون از گل هفتی شد در غم گل  
 پس سر و بارید برک از شاخاران  
 باز چون آمد نسیم از طرف هارون  
 در گلوی شاخ گلبن خیزان را  
 شاه شاد و شاخ بید در هم  
 نازون بر پای استاد است کوفی

دیده ز کس ز غم کو هر فشان شد  
 سبیل از حسرت در آنجا بگمان شد  
 خاکها دیدیم بفرق باغبان شد  
 آب جو مانند راه لکشان شد  
 که چو کشتی شد کھی چون بادبان شد  
 راست پذیری چو تیر اندر کمان شد  
 آن یکی شمشیر و آن دیگر سان شد  
 پشته خاری است بر پشته بان شد

پنجه غرغرز افشان شد بستان  
 و لایعاً بستان چون مجلس شاه جهان  
 رحمه الله

صبح وصال است و آفتاب بر آ  
 خیز که آن سرود نرس از سفر آمد

گل من بفسخ بود عیان شد  
 ماه سه سختی روزگار که و بدم  
 س امیدم که سالهاست نشانم  
 نه ز من دور بود در همه عمر  
 مدد شادی بروی من بگشودند  
 از ذکر آن طیب خسته و لایم  
 ابرو بستند و فاش من به سوال  
 ریس جادوی او بجهت خلافت  
 زلف سیاهش چو مار موسی عمران  
 حس از بس لطیف دیدم کهنم  
 عشقش در دل بنان آرام از پیران

یانه من سپرده بود بر آمد  
 آمد و آن روزگار سخت سر آمد  
 شکر که آخربسایغ من بر آمد  
 عاقبت از روی رحمت بر آمد  
 یار سفر کرده ام زور چو در آمد  
 بر سر بیمار خویش در گذر آمد  
 ناله و غوغایه بنهر و بوم بر آمد  
 سحر در آسخت ناکه انحر آمد  
 درید میضایان نبور و شر آمد  
 خود ملک است این بصورت شر آمد  
 در همه جا این حدیث منتشر آمد

عشق ز دل هر دو همچو آتش و پینه است  
 گفتش ای شوخ و شنک عاشق بارت  
 وین دل سرشته ام ز شوق جانت  
 گفت نم آیدم دوید چو ستان  
 گفت که از تماشای چنین نشین تو  
 مرده دولت رسید عیش و بشارت

سوزش او هر کجا از دوا اثر آید  
 بر در دل سالهاست قطره آید  
 همچو خست قربانان شعله در آید  
 با من از مهر دست در گمراه  
 خیزد که ایام رنج و غصه سر آید  
 کان همه غمی برفت و نی شکر آید

وله ایضا

بهر تماشای برون خرام ز مجلس  
 پاوشه داد خواه داد گمراه

رحمة الله

عاشق از کی سزودر عاشقی جان دین  
 بلکه شرط عشق آن باشد که در اول هم  
 تیر که سر پنج معشوق پر دست و

باید آن جان را سار راه جان دین  
 سر بیدان رضا چو کوی سلطان دین  
 سینه را با صد طرب باج پیکان دین

باز و ص

باد و صد شوق و شغف ناید که اندر کوی او است  
 در کاستان قناعت روح را باید همه  
 من و سلوی منقطع کرد و نقصن از آسمان  
 و چس اندر سینه با مبحر خدا هرگز نمود  
 به چکش نشیده و در شنیده باشد پس مجال  
 تا کی این خوبت را از اشتباهی خوب بود  
 بر سر خوان چهبان مروان با بد است  
 و انکمانی در سرای قاب و تیس این غلو  
 طالب دینی بیاید شرع را پرورشند  
 که همی دین داروانی خوشین را با بدیت  
 چند در بند طابع خوشی را در ای

خوش با مانند امعیل تبران دانستن  
 همچو طاه سان عین خراج امان دانستن  
 چون نوح اهی با پیار و سیر یکسان دانستن  
 با فعل خربوزه در یک معده توان دانستن  
 کاف ز لذتین دل پر نور ایمان دانستن  
 چون عصای موسوی پویه شعبان دانستن  
 دست را همچون علی موسی بگردان دانستن  
 خوشین را محرم اسرار یزدان دانستن  
 دل قرین معنی آیات قرآن دانستن  
 صدق بودری پس آنکه ز بهر سلمان دانستن  
 همچو دوانان معناد اهل یونان دانستن

قول پیسبر را کردن بسی دارم کفایت  
 صدق مارونی و عشق موسوی اذن دست  
 نام خود مسلم نهادن خمره گفتن جلالت  
 دین نباشد آنکه داری با خیال خود دست  
 بر سر خوانی کرد و ایم حسی طعم بلا  
 از برای کردن حرص هوس و دست خویش  
 تا عنان دل بست نفس و ادوی عافیت  
 که سلیمان زمان خوابی شدن در کفایت  
 زشت باشد این سگهار پید شوم را  
 چند باید از برای ریزه نان جوین  
 و انگهانی چون تیسمان از برای جام

خوشین تابع احوال شیطان دانستن  
 و انگهانی حیل و سرخون با مان دانستن  
 هر چه کبران سال و سه خود بر این دانستن  
 دین چنانچه چشم بر فرمان دین دانستن  
 بفرج الکلب تاکی تیز و دندان دانستن  
 از قناعت بایدت شمشیر بر آن دانستن  
 اهرمن را کی سرزد مهر سلیمان دانستن  
 اهرمن را باید اندر بند و زندان دانستن  
 بر سر از بید انشی و ایم کجبان دانستن  
 چون زن و فرزند مرده آه و آن دانستن  
 روی را از ضرب ناخن همچو قطران دانستن



این میدانی که اندر مجلس سوره صفا  
 و آن نیرسی که چون مجنون بایدت را  
 مان و مان ای مشرق خدای چون فلسفه  
 اندرین محنت سراجیف آید مگر جاهلی  
 از برای اینکه نرسد این کیمیا آن مگر  
 از برای لغو نمانی که حق رزاق است  
 رو توکل بر خدا بند و از او امید او  
 حیف نیاید ترا همواره در دار فنا  
 عاری نیاید ترا پیوسته از روی حسد

مرد باید چشم را بر خوان بی مان داشتن  
 بر سر کوی فایوسته عریان داشتن  
 خالق خود اعمات و حرج ارکان داشتن  
 در خیال آتشین جانرا سپندان داشتن  
 از چه دایم خوشیست با مات و حیران داشتن  
 چند خود را بر سر هر سفره همان داشتن  
 مانی اهر سردون و نادان طمع آن داشتن  
 از برای حب دنیا کین خوان داشتن  
 چشم بر مال فلان و جاه بهمان داشتن

حق زهر کس فاست بگرفت و بگر کس فاست

بهره هر کس از آن خویش نتوان داشتن

## وله یضامن بدایع افکاره

مانند روی پارسه از سیکونی چهار

کوی سیکه کاروان ختن آه زره

پشت زمین چون روی فلک پستاره

ابریه چو قوس قرخ شبهه درمک

از نسیل و نقشه و کلکهای رنگ رنگ

پوشید دشت دیده الوان زین نسیم

گشت آتچان لطیف هوایی که از صفا

افتاد عکس شکل گل زرد پس بر آب

نسرین و یاسمن زده بر ظل دشت و کوه

کویا برای مرده هه هه بساط خود

آید همی ز هر گل نور سینه بوی یار

و آورده در میان چمن نافه بار بار

مانا چو لاله است بر اطراف کوهها

از بس دید سبزه بر اطراف لاله را

چون شش بند رنگ رزان گشت غمرا

بارنگ زرد و سرخ همی آید از قفا

نقش زمین معاینه شد در هوا

مانند راه گاه گشان گشت جو سیا

با صد سگوه خیمه ز زلفت شاه هوا

آه است است باز سلیمان نامدا

وان ناسترن کج که بر اطلال کوه دشت  
 بالاکشد دامن خود نارون بنیان  
 بر دوشش برنمکده صنوبر روی سبز  
 نظین چون عروس که آید بعد شوی  
 بر جای نشد ریزه از شبنم هوا  
 مشاطه دارا بر رخس را بچهره صبح  
 بر روی نو عروس چمن بیدار کوشن  
 سرور وان بخدمت مانند بندگان  
 مشعلی شقایق هر دم سجده کند  
 دوشیزگان باغ لبر چادر سفید  
 با و صبا چو دایه و لسور محرابان

بر پای کرده خیمه زربفت شاهوار  
 بلقیس وار بر لب جوشته پاکه از  
 کز نغمه پود دارد و از زر سرخ تار  
 بگشوده عشقه در بر لبه عهد یار  
 بر سرق او بجا و کیم سحر چنار  
 با صد صفا و ناز همی شوید از غبار  
 مانند کید کیسوی خود کرده تار تار  
 دامن فرزده بگر سخت و استوار  
 مشعل همی فرزند در کشتان هزار  
 استاده اند بھر تاشا با سطا  
 در یک زمان کج سرد در جای و قرار

بل مشال و اماه از شور و از خروش  
 نشیده کوشش دهر دگر عشرتی چنین  
 کشت آتجان چمن ز کوفی که عقل  
 چون بر کند چادر عصمت ز روی گل  
 ناکه بهوش آمد و فریاد بر کشید  
 کاهی بود آمد و خندید شاه قاه  
 زینگونه کونه حالتی آمد بسو شگفت  
 کفتم بیل ای تو چون کیج و بی شو  
 کفتم بیل ای تو چون خسته و صغیف  
 آگاه کن ز سر خود ای عاشق حرن  
 این خنده پیت در تو و این کیچ از خرابست

هر دم بشام بجد مست و بی قرار  
 سوری چنان ندیده دگر چشم ز کار  
 مانده است کو کبه مهدی اشک  
 بهوش کشت بیل و افتاد دست و آ  
 معشوقه را چون خود آورده در  
 کاهی برد آمد و بگریست زار زار  
 کو هر دو مع بود و گریه داشت با ناکه  
 کفتم بیل ای تو چون مست و بیقرار  
 بیمار و در دیده و محسوس تن زار  
 این عاشق حسین که چو تو ماند و لنگار  
 این هر دو صد عجب تو ماند است پایدار

آبی کشید و گفت اگر فاشی شتی مرا  
 زمین دهر بمرزت زمین کون پرغانه  
 گانه پس وصال منراق آوردیش  
 نوشت همی چناند و نشت همی دانه  
 گاهی برای وصل کنم خنده بیجا  
 تا بسکری بیاد فارقه برک گل  
 خالی شود ز سبزه همی صحن بوستان  
 ز افغان بجای من بنشینند در چمن  
 از بیم زانغ و جد نه تر مایه فرزند  
 از کفنت کوی طبل شوریده خیزن  
 بنیاد گریه کردم و او نیند گریه کرد

آنگه ز رسم وز آیین روز کار  
 زمین آسمان سفله وزین چرخ کجرا  
 وز بعد عیش چیدن گل نیز زختم خانه  
 نیک و بد زمانه بیامید از قطره  
 گاهی بیاد بجز کنم ناله بی شمار  
 تا بسکری خزان برسد از پی بهار  
 از ساز و برک عوز بمانند شاخه  
 از آشیانه ام گسلا نند پود و تار  
 هر دم بدختم بجز بزم و سوهار  
 کوئی سمذری شدم از میان ناله  
 بر فاست از میان چمن ناله صد هرا

دش و طهور رویه کسان جمله کرده ما  
 در غصه و نفوس بر احوال ما و  
 تا که سر و دش عالم غییم ز روی قهر  
 ذرات کاینات بر نفس اندیکه  
 زمین یک دو حرف روح فراتازه شدیم  
 گفتیم که ام مهدی مهدی این حق

هر یک بگوشه بستند سو کو ابر  
 حیران و مات مانده مرا سر ز سر کاه  
 او از داد و گفت که بر خیز و هوش  
 گاه نژید جلوه مهدی ز پرده  
 از جای خویش زود بختیم بسند و  
 گفتا که عین مقصد و مقصود کرد

گفتم که ام مهدی مهدی امام ما  
 گفتا که بهترین همه خلق روزگار

وله اینست از من افکاره رحمت الله

تا پرده حجاب کل از روی بر گرفت  
 مانند جان عاشق پس دل روی او

در باغ شور و لوله پیل ز سر گرفت  
 قمری بسوی سدر و در بار گرفت

از فرسودین هم اطراف کوه دود  
 بستان کنار خانه چین شد باب و یک  
 آورد از جواهر الوان قیمتی  
 کوئی سخای حاتم طی با بعبار بود  
 تا بر کشید نوسن از او و تیغ نیز  
 نرگس بسترن ز بس از مهر سحریت  
 چون لاله دید کثرت کل در چمن کوه  
 پانده گشت سر و زطلات دی گشت  
 هر دم بر عکس تاش کلمهای رنگارنگ  
 آمد سببا باغ سحر گاه تیزتر  
 همچون صفت که لیسے خود را کشید

تمثال نقش از پرطادس زر گرفت  
 زیرا که صد هزاره هزاران صحر گرفت  
 استاد نو چهار شباح شجر گرفت  
 کا شجار جمله برکت و نوا و شکر گرفت  
 رن سرق خویش نارون آید سپر گرفت  
 از پای تابیر همه نقش نظر گرفت  
 از جمله سپهر مرد مودع حد گرفت  
 بر چشمه سار جای مثال خضر گرفت  
 همچون خورشقی شد و رنگ گرفت  
 صد کوه خط و شکل بر آب شکر گرفت  
 سنبل سفید طبری را بر گرفت

بالای سر و خم شد از مقدم صبا

یا که شاه جانبستان کید گرفت

### اینست رحمة الله

سلطان نوبهار بصره ظهور یافت

چشم حمن ز مقدم سیکوش نور یافت

اشجار باغ از نظر موسی بجهار

از برک و باره و ششی نخل طور یافت

بیل و طفلکان بدستان شاخسار

امجد خوان همی شد و از غم مرور یافت

عسے صفتی بکلیسای کلبان

ابخیل خوان همی شد و از غم سرور یافت

از نوای سیکت و از اسکان جانفرا

داوود را از فیض کلام زبور یافت

در شاهانه بانک پهاوی مرغکان

نوروز ماه حالت یوم النور یافت

کردند مرغکان بی از خاک بر

باغ و چمن معتمدی نفع صور یافت

اندیشیمه چمن از نطفه بجا

آمد چنین بختش و در دم شور یافت

ز بس شکفت لاله سوری کوه و دشت

کونی جبهان هر آنی آمین سور یافت



تسنان ز لطف چو بستی شد اسکا  
از طری بهار و ز اسکان غلب  
ورول هوای با ده و در هوای با  
زان با ده که در شب از چشم کس پر  
یاری که کرد و سوی ظلمات بیجا با  
دستی زلف دلبر و دستی حکام می  
من بنده راه نیل ناست و نه باین  
منت خدا یرا که ازین سر دو بار غم

هر گل ز آب و رنگ صفای شکل جو ریفت  
هر دل بچویش آمد و هر سرق شور یافت  
خود را بنسرو دین نتوان بین و دور یافت  
از روشنی نهان تواند عبور یافت  
بتوان ز دیده جای قدمهای مور یافت  
ای خوش کسیکه این در بر این حضور یافت  
زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت  
تا دیده ام ز روی شهنشاه نور یافت

گریز با هم سلطان عصر و له ایمن من افکاره ناصر الدین و خدایه

آمد آن فصلی که روی زمین خضر شود  
باغ همچون لبان چین شود از برگ و با

روی پوشش هر درختی و بیشتر شود  
باز همچون نوع و سوسان غرق در زور شود

ابر فردین کهی خندد کهی یزد و سیرنگ  
 روی سندان خوان دوز با توین سلب  
 باغ همچون نقش انگلیون با یهفت کنگ  
 لاله پنداری که از تاپیر باد و نوحا  
 یاسین در منجیست از غم فرو و حران  
 چون پر حیرل کرد و از صفا اشجار باغ  
 چون فلک بر کوک رخشان داد لاله و شاد

باد نوز و زمی کهی نقاش که مگر شود  
 که سوار صنیران از دانه کوهر شود  
 باز و قلمون صفت در گونه دیگر شود  
 چون نور نغست از رگونه آوز شود  
 در میان گلستان مانند بن آرز شود  
 بید مخجون در صفت مانند شهر شود  
 شاخ سلف و سر در او همچون خط محور شود

چون رخ شاه جهان کرد در شکونی بهار

مضا نیشا  
مالک ایران ناصر الدین شاه

کوفی از روز و کهر در روز سیکو تر شود

وله شاد  
کریش نام شاه

چون جلدستان حصار می شکن شکن  
 کوهی ز کوه دست همانا ز چشم من

نمود ابر از شکن کوه خوشتن  
 اندر شکیج و حلقه او دایم نظر

دیدم نشسته بر زبرخس پیل ز نور  
پس چنان شد از گرانه با موی چو اردو  
بارید آب و آتش سوزنده از دها  
چون شیکاه جوهریان چیده شد مظم  
آویخت از زمرده خالص بروی سید  
جوشید خون منجد از برک نازدین  
شکوف ریخت بوی کساری طلب  
خیل رسید جمله چو کیوی مصطفی  
همچون کهریارم و بر شسته بر کشم  
تا لاله چون حسین علی غرق شد چون  
ایر شد مثال زمرده نای شد

دیدم نشسته بر کنف دیو پس تن  
بر شد همی با من کردون چو اهرمن  
انگنذ مهره های درخشان از دهن  
در دم سزار حقه بیجا ده در چمن  
مانند زلف دلبر لغات رسن رسن  
پاشید نعل محرق از برک نازون  
ز نگار ریخت بر سر اشجار بی سخن  
سر زدنغ کسره چون بوی بو احسن  
شعری که صد عباد نماید ز خوشتن  
کل هسچو شکر بانو بریده پیرهن  
از بسکه سود بر سر سر و سحره بدن

دایم برای پرورش چکان باغ  
 از بس گل است جمله گلستان چو تند باغ  
 بس لاله است کان خیشان بو طلا  
 از بس کشید شاخ و قفل سر از زمین  
 با و صبا بر غم دل ریش عذیب  
 کبشود نافه سوی کاستان جاحنا  
 بپسند که خنده کبان شعرا  
 خلدی شد آشکار و جهانی زد و شد  
 زاهد نکند سحر و جکوت جامی

ریزد ز مهر از سر پستان خود لب  
 از بس در است کبیره بیان بود لب  
 بس سوسن است کوه شاپور شد لب  
 کردید جو یار سر اسر همه لب  
 یا از برای مجره کرد این لب  
 آورده مشک تابان ختن ختن  
 در صحن باغ بوچه مرغان رود زن  
 هر باطن از کدورت هر قلب از وزن  
 صوفی ز کج صومعه آمد پای دن

نامی خورند دست شوند و طرب کنند  
 بر یاد شاه شیر شکار سپه شکن

# وله ایضا رحمه الله

<p>ز خون او شده رنجن زمین چو شکر یک          ز لاله معدن یا قوت که سینه رنگ          هو از عکس با طین نگار خانه گنگ          چو مطربان نوانی هسی نواز و چنگ          هزار رنگ ز این موسیقی تورک          بلجن بار بوی بر کشید صد آهنک          بگونه کوزه صور ما همی کند نیرنگ          کهی شاید در دشت دفرار رنگ          نه رنگ دارد و آینه صد هزار رنگ          که شرح جامه بر کرده اند شکر رنگ</p>	<p>چو شیرشید حمل بار بود اندر چنگ          ز سبزگان ز مردمی و کتف غزل          زمین ز نقش یا صین بجهار خانه صین          کلوی کبک دری با هزار کونیش          چو کوه کابن بدستان سرو آموز          بشا حفسای گل سرخ عنایب ز شور          شعبه می است صبا در چمن که هر ساعت          که می نماید در باغ آوز بر زمین          نه خانه دارد و پرداخت صد هزار ان          شکره لاله به امان کوه پندار</p>
--	--

بنا ایلی

توسعه ایلی

توسعه ایلی

چشم مردم نظاره برهسی مان  
ز شاخ بید بر آید بھر نفس سر برک

که سبز زار سپاهند ورون بر یک  
چو روزیجا از نشت شاه نشینک

### وله ایضا

باز چو فردوس کشت یکبره دنیا

بادوز بالا بخت پست پسته

آنمکل بت دسته دسته پستان

خادم نوروز پهن کرد به کلزار

چون عرفات جان بحسن و ملات

سوی عصر بکلبستان که اعجاز

عیسی وقت اند غنچکان که برادان

سکه برآمد بکوه لاله خود رو

باغ ارم شد دوباره عرصه اغرا

ابر ز پستی رفت تیر بالا

وان همه در بردرشته پیریا

سند سروزه کون نصد ره وویا

کشت فروزان هر ز چهره وورا

کرده نمایان زهر گی بدینا

کشته باد برهسی بنا طقه کویا

چون طل یا قوت کشت پار خارا

ز انبوی سبزه کس در دست نداند  
 باغ صفا یافت همچو عالم مینو  
 فاشه باد شاخسار به او هو

صحرا از کود و کوهسار صحرا  
 صحرا سر بر شد چو معدین مینا  
 گنات در آمد کوهسار بوعونا

ابر بباری چو کف را و شهنش  
 ریخت بصره از لولوی لالا

## وله ایضا من افکاره رحمه الله

صبا با باغ و کرباره زرگری کند  
 نشسته مادران کور باز اندر باغ  
 سپاه دخترگانی همه بر یک شبه  
 ز جو در زبان زردل غمین ز روح است  
 که دخترانش را چون کیش روز بازار

بفرق دختر روز چادر زری کند  
 بیچکان خود از مهر ماوری کند  
 لباس جلد زویبای صغری کند  
 باغ روز و شب از درد خوشی کند  
 فرو شد و همه عمر تاجری کند

دمان مار کفیده تبرک شاخ امان  
بط سفید و خواص کونی از پی در  
غراب مانا با صد هزار شوق و طرب  
سوار آید بر پشت مرکب چوبین

بسان معدن با قوت احمری کند  
باب دریا هر دم شنناوری کند  
چو زنجیان بچمن کیمیاگری کند  
کلک و زراع سینه شاطری کند

زبان باغ کرمج شاه میخواند

ایضا

که باد بردهش زر جعفری کند

وله

صبا در بوستان مانند صرافان زن شد  
به جا باغبانی بود حازن گشت در یکدم  
ز هر و حسرت لیلی گل و بسیل کلکها بنا  
ز سر تا پای زراع آمد سیه چون بهر باغ  
ز رخ برداشت تا که خوشه ز برقع زین

کنار و سیاران از طلا پر طل و خرمن شد  
ز کج شایگان باغ چمن چکاره مخرن شد  
کر میان چاک چون مخمور همانا به امن شد  
چو صاحب تمان با سو پو با غوغا و شیون شد  
مخرو و کلک کویا بانوی ارمن شد



زهر تا کی عیان آمد معجزه کف موسی  
 مگر آنطور چون منصور سپرد اما آنچیز  
 وز آنجا چون سلاطون از پی دفع عمل در خم  
 کتونی لهای ندان چون دل کی خوش غمیز  
 همی باید مسج بگرفت چون فریاد کف  
 ازین مستی و ستوری علم گرفت میاید  
 دلم هاندین از چه افروسیاب  
 با در آذمی از می کنم چون آذر بر زمین

زهر خاکی فرودان صد هزاران کحل امین  
 که از عبرت معلن چشمش اندر دارا و ن  
 بحکمت ابرینسی در ریاضت ای امین  
 که چون یون و شان سانی جوشش دن  
 که چون خورشید نوری بر دن بام و بر زن  
 چو ابدالان حق مرست اندر کوی بر زن  
 ره چون می نشد از چاه نماند نهمین  
 که آذر باید م ناچار چون میاه و همین

او چو کحل امین  
 در دست

ندان آذر که آب اورا نشد و بشاد از سوزش  
 لبان آذمی که گشت شش بر جان دشمن شد

و من و له ایضا رحمة الله